

به نام خدا

عنوان : ای کاش زمان می ایستاد

تهیه کننده : امیر محمد مسائلی

دبیرستان زنده یاد مظهری - پایه هشتم

ای کاش زمان می ایستاد

حیات دبیرستان زنده یاد مظهری بزرگ نبود، اما برای ما دنیایی بود که فقط ما می فهمیدیم. گوشه‌ای از آن، یک نخل قدیمی ایستاده بود و چند نیمکت چوبی، همان نیمکت‌هایی که خنده‌ها و شوخی‌های ما رویشان جاودانه می‌شد، گوشه حیات قرار داشتند. زنگ تفریح که می‌شد، روی همان نیمکت‌ها می‌نشستیم و نقشه‌های شیطنت‌آمیزمان را می‌ریختیم. توپ آوردن ممنوع بود، اما ما همیشه راهی برای بازی پیدا می‌کردیم. صدای خنده‌هایمان در حیات می‌پیچید و حتی تا گوش ناظم می‌رسید.

من، امیر، علی و رضا، چهارنفره‌ی همیشه‌خندان بودیم. گاهی ناظم از طبقه‌ی بالا فریاد می‌زد:

- باز شما چه نقشه‌ای ریختین؟

و ما فقط لبخند می‌زدیم، چون می‌دانست هر کجا صدای خنده بلند شد، حتماً ما آنجاییم.

مدتی بود رضا کمی تغییر کرده بود. گاهی در خودش فرو می‌رفت، وسط بازی سرفه می‌کرد یا زود روی نیمکت می‌نشست. یک بار به شوخی گفتم:

- تنبل شدی رضا!

لبخند زد و گفت:

- نه بابا، فقط دارم نفس‌هامو برای کارهای طنز شما نگه می‌دارم.

صبح‌ها همیشه زودتر از همه به مدرسه می‌آمد. شیرکاکائویی از کیفش درمی‌آورد و کنار پنجره می‌نشست، دفترش را ورق می‌زد. وقتی ما می‌رسیدیم، صدای خنده‌مان بلند می‌شد و ناظم دوباره فریاد می‌زد.

یک روز، زنگ کار و فناوری بود و آقای اکبری، معلم کار و فناوری، برای آوردن ابزار و وسایل از انبار مدرسه رفته بود. رضا فرصت را غنیمت شمرد و شروع به تقلید حرکات مدیر مدرسه کرد، اما تقلید صدا را امیر انجام می‌داد، طوری که انگار خود مدیر جلوی کلاس ایستاده و نصیحت می‌کند:

- بچه‌ها، حواستون به تکالیف باشه!

- حیات را تمیز نگه دارید!

هر حرکت و هر جمله‌ای که امیر ادا می‌کرد، با ژست‌های طنز رضا همراه می‌شد و کلاس از خنده منفجر شد. صدای خنده‌ها تا زنگ آخر ادامه داشت.

روز بعد، زنگ هنر بود. آقای نادری، معلم هنر، مردی خوش اخلاق و صبور بود که همیشه می‌گفت:

- فقط یه چیزو یادتون نره؛ هنر یعنی لبخند.

یه ربعی از کلاس بیرون رفت به محض رقتنش علی دست به کار شد و کاریکاتور آقای نادری را روی تابلو کشید.

وقتی وارد کلاس شد، به جای سرزنش، به ما نگاه کرد و گفت:

- چه هنرمند هستید!

خوبه که استعدادهای خودتون را کشف کنید و پرورش دهید.

آقای نادری پیشنهاد داد به جای خرابکاری، یک نمایش برای جشن آذرماه آماده کنیم. تمرین‌ها شروع شد. امیر نقش دلک را گرفت، علی شد نقاش، من راوی شدم، و رضا نقش «انسان خواب» را بازی کرد.

وقتی پرسیدیم چرا این نقش را انتخاب کرده، با خنده گفت:

- بالاخره یه نقشی پیدا کردم که لازم نیست حرف بزنم!

آقای نادری با حوصله تمرین‌ها را نگاه می‌کرد و گاهی خودش هم از شوخی‌های ما می‌خندید. رضا گاهی سرفه می‌کرد، اما همیشه می‌گفت:

- قول می‌دم تا روز جشن دیگه سرفه نکنم. فقط تمرین کنید، می‌خوام نمایش مون عالی بشه.

ما با هم داستان می‌نوشتیم، صحنه‌ها را طراحی می‌کردیم و حتی بین تمرین‌ها سراغ کاریکاتورهای علی می‌رفتیم. روزها پر از خنده، شیطنت و شادی بود، ولی زیر تمام آن‌ها حس دلتنگی و نگرانی کوچکی هم بود که گاهی سراغ رضا می‌آمد.

بالاخره روز جشن رسید. کلاس هنر با پارچه‌های رنگی تزئین شده بود و نور خورشید از لای پرده‌ها روی صورت رضا می‌افتاد. پیش از اجرا، آقای نادری گفت:

- فقط یادتون باشه، همه باید بخندن.

نمایش شروع شد. صدای خنده‌ی تماشاگرها بلند بود. علی با حرکات بامزه‌اش صحنه را ترکاند. من روایت می‌کردم و علی صحنه را روی تخته می‌کشید. رضا آرام روی تخت کوچکی که از نیمکت ساخته بود دراز کشیده بود.

به صحنه‌ی آخر رسیدیم. گفتم:

- و حالا، رضا از خواب بیدار می‌شود...

اما رضا همان طور آرام دراز کشیده بود، با لبخندی که هنوز روی لبش بود. سکوت سنگینی کلاس را فرا گرفت. آقای نادری جلو رفت، دستش را روی شانه‌اش گذاشت، بعد سرش را پایین آورد.

کلاس ساکت شد. صدای خنده‌ها فروکش کرد.

چند روز بعد، نیمکت آخر خالی بود. روی میزش دفترش باقی مانده بود، و شیرکاکائویی که هیچ‌کس نخورده بود. دفتر را باز کردم. با همان خط خودش نوشته بود:

« زندگی قشنگه، فقط باید یاد بگیری کجهاش رو ببینی.»

برگ‌های نخل در باد می‌رقصیدند، انگار لبخندهای ما هنوز زنده بودند.

زیر نوشته‌اش نوشتم:

«ای کاش زمان می‌ایستاد... همان‌جا، کنار لبخند رضا.»